۱۸ دقیقه مطالعه هفتگی

سرانه مطالعه ایران در قیاس با چند کشور جهان

۱۰

عزیزترین مهمان یک محله

اهالی کن خاطره‌ای به‌یادماندنی با سردار دل‌ها دارند

۱۱

سه‌شنبه ۲ دی ۱۴۰۱ | ۱۷ جمادی‌الثانی ۱۴۴۴ | سال سی‌ویکم | شماره ۸۶۸۶

همشهری زندگی

گفت‌وگو با فاطمه بلوری کاشانی، همسر شهید مصطفی احمدی روشن از شهدای هسته‌ای ایران

هدیه‌خریدن، عادت همیشگی او بود

گزارش

شهره کیانوش‌راد

روزنامه‌نگار

شهید «مصطفی احمدی‌روشن» از شهدای هسته‌ای ایران، صبح ۲۱ دی ماه ۱۳۹۰ با همسرش خداحافظی کرد و خانه را به قصد رفتن به سر کار ترک کرد تا روزی پر از دغدغه‌های هسته‌ای را شروع کند. در مسیر، مادرش با او تماس گرفت تا شاید در شلوغی کار روزانه بتواند تنها پسرش را ببیند اما هنوز چند دقیقه از پایان تماس تلفنی‌اش نگذشته بود که توسط عوامل تروریست به شهادت رسید. «فاطمه بلوری کاشانی» همسر شهید معتقد است: «با شهادت او اگرچه ضربه جبران‌ناپذیری بر جامعه هسته‌ای وارد شد، اما سر آغاز شروع راهی شد که جوانان بعد از او در پیش گرفتند تا توانایی‌هایشان را در راه اعتلای دانش هسته‌ای کشور به‌کار گیرند.»

همزمان با یازدهمین سالگرد شهادت دانشمند هسته‌ای ایران، با فاطمه بلوری کاشانی گفت‌وگو کرده‌ایم و او برایمان از شروع زندگی مشترک و رمز و راز زندگی عاشقانه خود با آقامصطفی گفت.

زمانی به خواستگاری‌ام آمد که هنوز درسش تمام نشده بود. کار هم نداشت و سربازی هم نرفته بود. حتی گفت ممکن است شرایطی ایجاد شود که برای زندگی به شهرستان برویم. از اول همه اینها را صادقانه گفت. هر دو در دانشگاه صنعتی شریف در حال تحصیل بودیم. من عضو بسیج بودم و کم و بیش با خصوصیات و اعتقادات مذهبی شهید احمدی روشن آشنا بودم. بهمن سال ۱۳۸۳ زندگی مشترکمان را شروع کردیم. ۹ ماه اول در کاشان بودیم و بعد از آن به پیشنهاد مادر آقا مصطفی به تهران نقل مکان کردیم، اما شهید احمدی روشن همچنان به نطنز رفت و آمد می‌کرد.

خواهرها و مادرش پروانه‌وار دورش می‌چرخیدند

علاقه و ارتباط صمیمی میان او و خانواده‌اش را کاملا درک می‌کردم. در جلسات خواستگاری، مادر آقامصطفی به من گفته بودند که پسر من برایم خیلی عزیز است و شما هم برای من خیلی عزیز خواهید بود. بعدها این گفته مادر را به‌عینه دیدم. نگاه مادر و پدر همسرم به من مانند دخترشان بود. هیچ وقت تقابلی که ممکن است میان عروس، مادر و شوهر باشد را احساس نکردم. بخشی از آن به مدیریت مادر همسرم مربوط بود و من هم متقابلا برای ایشان احترام قائل بوده و هستم. آقامصطفی مادر را در بالاترین جایگاه مادری تجلیل می‌کرد و در عین حال با من هم رفتاری صمیمانه و عاشقانه داشت. اوایل که به منزل همسرم می‌رفتیم، خواهرها و مادر دور آقامصطفی پروانه‌وار می‌چرخیدند. شب‌هایی که به خانه همسرم می‌رفتیم، خواهرها آنقدر هوایش را داشتند که نمی‌گذاشتند آب در دل آقامصطفی تکان بخورد. یکی برایش آب می‌آورد و دیگری بالشت. آقامصطفی وابستگی عجیبی به خانواده به‌خصوص مادرش داشت. گاهی سرش را روی پای مادرش می‌گذاشت. اوایل از این رفتار او تعجب می‌کردم. با خودم می‌گفتم که نکند از آن پسرهای لوس بار آمده باشد، اما خیلی زود متوجه شدم که این محبت میان آنها دوطرفه هست.

من معتقدم در تمام خانواده‌های شهدا این رابطه صمیمی میان مادر و فرزند را می‌توانید ببینید. رابطه عجیبی است و من در خانواده آقامصطفی این ارتباط صمیمی را می‌دیدم. حتی یک‌بار ندیدم که آقامصطفی پایش را جلوی پدرش دراز کند. پدر و مادر آقامصطفی بسیار بامحبت هستند. این محبت بعد از شهادت همسرم همچنان شامل حال من هست. مادر ضمن اینکه رفتاری سرشار از محبت دارند، به فرزندانشان آزادی عمل هم می‌دهند. در این دوره و زمانه شاید به‌دلیل مشغله مادران ارتباط مادر و فرزندی کم‌رنگ شده باشد، اما اگر استحکام خانوادگی باشد، فرزندان چه دختر و چه پسر کمتر جذب محبت‌های خارج از محدوده خانواده می‌شوند و آسیب کمتری می‌بینند. بچه‌هایی که در چنین خانواده‌هایی تربیت می‌شوند سیراب از محبت هستند و نیازی به علاقه‌ها و عشق‌های کاذب مجازی و خارج از محدوده خانواده پیدا نمی‌کنند. البته حمایت و محبت باید حد و مرز داشته باشد به‌گونه‌ای که به استقلال فرزند لطمه‌ای نزند. آقامصطفی، از بچگی کار می‌کرد. مادر هنوز هم اعتقاد دارد پسرها باید از بچگی یکسری توانایی‌ها را داشته باشند. معتقد است مردی که نتواند با مشکلات کنار بیاید، نمی‌تواند از عهده زندگی مشترک بر بیاید.

مقتدر، اما در مقابل خانواده دل‌نازک بود

بزرگ‌شدن آقامصطفی در محیطی بسیار پرمحبت، روی رفتار او تأثیر گذاشته بود. بسیار آدم بامحبت و بانشاطی بود. پر از امید بود و روحیه‌ای شاد داشت و شوخ‌طبع بود. اصلی‌ترین ویژگی‌اش اعتقادات و ایمان و صداقتش بود. این ویژگی‌های شاخص او برای من مهم بود. ارتباط صمیمی او با مادر، پدر و خواهرها، در اخلاق و رفتار او و در نتیجه زندگی ما تأثیر بسیار مثبتی داشت. آقامصطفی با همه اقتدار و صلابتی که در کار و حرفه‌اش داشت، بسیار دل‌نازک بود تا حدی که تحمل دیدن ناراحتی و بیماری ما را نداشت. همیشه من، پسرم را برای زدن واکسن می‌بردم چون او طاقت دیدن آمپول‌زدن و گریه علیرضا را نداشت. اگر برای من و پسرم بیماری یا مشکلی پیش می‌آمد به‌شدت آشفته می‌شد.

همیشه غافلگیرم می‌کرد

محال بود روزهای تولد یا سالگرد ازدواج را فراموش کند. حتما این مناسبت‌ها را به‌طور ویژه و غافلگیرکننده‌ای برگزار می‌کرد. یادم هست یک‌بار برای تولد من ساعت خیلی قشنگی خریده بود. خیلی آن ساعت را دوست داشتم، اما در مسافرت ساعت را گم کردم و خیلی ناراحت شدم. وقتی متوجه شد، صبر نکرد که من بگردم شاید پیدا شود. عین همان ساعت را برای من خرید. این میزان توجه، برایم خیلی اهمیت داشت. هدیه‌خریدن و به‌خصوص گل‌خریدن عادت همیشگی او بود، حتی اگر شده یک شاخه گل مریم یا نرگس برایم می‌خرید. به‌نظر من این کارها باعث استحکام خانواده و خوشحالی همسر می‌شود. قرار نیست برای هدیه‌خریدن سراغ کادوهای گرانقیمت برویم. اگر کسی بخواهد محبت خود را به همسرش ابراز کند، راهش را پیدا می‌کند. از طرفی، زن و شوهر باید شرایط هم را درک کنند و توقع کادوی آنچنانی نداشته باشند؛ چه بسا خریدن یک هدیه خیلی ساده و از روی عشق و علاقه، ارزش‌اش از هدیه‌های گرانقیمت بیشتر باشد. به شخصه معتقدم اگر زندگی بر پایه ارزش‌های معنوی شکل بگیرد خدا هم به زندگی برکت می‌دهد. زندگی مشترک ما در شرایطی شروع شد که آقامصطفی از نظر مالی شرایط خوبی نداشت و دانشجو بود اما با تلاش و پشتکاری که داشت از مشکلات عبور کردیم.

در گلزار شهدای امامزاده علی اکبر(ع) آرام گرفت

هنوز ازدواج نکرده بودیم که من خواب شهادت او را دیدم. در فضایی سرسبز و هوایی بارانی، سنگ قبری را دیدم که روی آن نوشته بود: «حاج مصطفی احمدی روشن.» بعد از ازدواج چندبار از خوابی که دیده بودم یاد کردم، اما هر بار با شوخی موضوع را به جای دیگری می‌کشاند و نمی‌گذاشت که درباره خوابم به‌طور جدی صحبت کنیم. از همان روزی که خواب را دیده بودم، مطمئن شدم که او به شهادت می‌رسد.

روزی که آقامصطفی را به خاک سپردیم، برف شدیدی می‌بارید. او در کنار دیگر شهدای امامزاده علی اکبر(ع)، آرام گرفت. با شهادت او اگرچه ضربه جبران‌ناپذیری بر جامعه هسته‌ای وارد شد، اما سرآغاز شروع راهی شد که جوانان بعد از او در پیش گرفتند تا توانایی‌هایشان را در راه اعتلای دانش هسته‌ای کشور به‌کار گیرند.

مکث

عطر این شهید همه جا هست

علیرضا احمدی‌روشن ۱۲ مهر ماه ۱۳۸۶ به دنیا آمد و زمانی که پدرش به شهادت رسید فقط ۴ سال داشت. فاطمه بلوری می‌گوید: «بعد از شهادت آقامصطفی، چندین بار به دیدار حضرت آقا رسیدیم و هر بار ایشان با کلام‌شان به ما آرامش و نشاطی می‌دهند که تحمل سنگینی غم فقدان آقامصطفی برایمان ممکن می‌شود. در یکی از دیدارهای خصوصی که من و علیرضا همراه پدر و مادر آقامصطفی، به دیدار ایشان رفته بودیم، حضرت آقا، خطاب به ما فرمودند: «من هر شهری که می‌روم نام و یادی از شهید شما هست. شهید احمدی روشن مثل شیشه عطری است که درش باز شده باشد، بوی عطر این شهید همه جا هست.» این جملات هیچ‌گاه از ذهن من پاک نمی‌شود و هر بار یادآوری آن، به من آرامش می‌دهد.»

خاطره

مادر شهید:

نخود نخود، هر کی می‌رود پیش مامان خود!

صدیقه سالاریان و پسرش مصطفی احمدی‌روشن، ارتباط خیلی نزدیکی با هم داشتند. خیلی وقت‌ها راجع به یک موضوع، ساعت‌ها با همدیگر صحبت می‌کردند. سالاریان در خاطراتش از شهید احمدی‌روشن درباره رابطه پسر و مادری گفته است: «چیزهایی که نمی‌خواست دیگران بشنوند با صدای آرام در گوش من می‌گفت. بعضی وقت‌ها همدیگر را نگاه می‌کردیم و می‌فهمیدیم جریان چیست. شب‌هایی که خانه ما می‌خوابیدند صبح راننده‌اش شهید رضا قشقایی دنبالش می‌آمد. نوه‌ام علی خیلی کوچک بود. به‌خاطر اینکه علی بیدار نشود خانمش همیشه در اتاق و مصطفی در پذیرایی می‌خوابید که پنجره‌اش به کوچه بود. چهار و نیم صبح صدای ماشین که می‌آمد بیدار می‌شد. به من هم می‌گفت: «مامان شما هم در پذیرایی بخواب!» عروسم می‌خندید و می‌گفت: «نخود نخود هر کی می‌رود پیش مامان خود!»

برشی از کتاب

همسر شهید:

با هم که بودیم، جشن می‌گرفتم

در کتاب «یادگاران ۲۲» نوشته مرتضی قاضی از انتشارات روایت فتح، خاطره‌ای از فاطمه بلوری همسر مصطفی احمدی‌روشن آمده است: «از ۷ سال زندگی‌مان شاید ۴ سال بیشتر با هم نبودیم. اوایل ۹ ماه زندگی‌ام را جمع کردم و رفتیم کاشان که کنارش باشم. شهر بچگی‌هایم بود، ولی چه فایده! مصطفی دیر به دیر می‌آمد. شیفت‌های کاری‌اش زیاد بود. من می‌ماندم و تنها گریه می‌کردم. زیاد بهش گله می‌کردم. دست آخر گفت: عطایت را به لقایت بخشیدم! برگشتم تهران. خیلی سخت بود. مصطفی سر شیفت بود. هر ۱۲ روز یکی دو روز می‌آمد تهران و برمی‌گشت. این اواخر که پستش بالاتر رفته بود و تهران هم دفتر کار داشت، دو روز آخر هفته می‌آمد خانه. با اینکه ۲ دقیقه هم وقت نمی‌کردیم با هم حرف بزنیم، اما برای من همین هم غنیمت بود. آخر هفته‌ها جشن می‌گرفتیم.»

خاطره

مادر شهید:

تأثیر اشتباه آدم‌ها بر نسل‌های بعدی

در خاطرات مادر به نکته مهمی اشاره شده و آن توجه شهید به تأثیر گناه و اشتباه در تربیت فرزندان و حتی نسل‌های بعدی است. خودش می‌گوید: «پسرم چیزهایی می‌گفت که من خودم به فکر فرو می‌رفتم. البته اگر قرار بود ما بدانیم که ما هم الان کنار او بودیم. هر کاری می‌کرد برای خدا بود. مثلا یک‌بار می‌گفت آدم‌ها خیلی باید مراقب کارهایی که می‌کنند باشند. یک نفر که آدم بدی از آب درمی‌آید یک وقت بررسی می‌کنی و می‌بینی ۶ نسل قبلش یک اشتباهی کرده که الان هم اثرش را نشان داده‌است. چنین حرف‌هایی را از کمتر کسی شنیده بودم. ۲۱ دی ماه ۱۳۹۰، همان روزی که به شهادت رسید، صبح ساعت ۸:۱۲ با او تماس گرفتم و گفتم کجایی؟ گفت دارم می‌روم شرکت. گفتم می‌خواهم ببینمت، گفت باشه، ساعت ۱۱. حدود ساعت ۸:۱۹ بود که شهید شد.»

یادداشت

رضا شاعری

نویسنده و فعال رسانه‌ای

دی ماه وصال!

یادی از شهید احمد کاظمی

اول: تنفس در هوای پاستور: تهران، ۲۱ سال پیش، جایی حوالی خیابان پاستور، حاجی که یکی از عزیزان و جای برادر بزرگ‌ترم بود تا دم ورودی حسینیه من را همراهی کرد و برد آن جلوها نشاند. نشسته بودم و از همه جا بی‌خبر، انگار نه انگار که قرار است حضرت ماه بیاید. ناگهان جمعیت با شور خاصی شروع کردند به شعار سر دادن: «خونی که در رگ ماست، هدیه به رهبر ماست» «این همه لشکر آمده، به عشق رهبر آمده» من هم بلافاصله و با هر سختی‌ای بود ایستادم، با هر موج، جمعیت حسینیه جابه‌جا می‌شد، لحظاتی بعد جمعیت متراکم‌تر شده بود و همه می‌خواستند، گوشه‌ای بنشینند تا مراسم شروع شود، به‌سختی جایی برای نشستن پیدا می‌شد. نگران پای شکسته‌ام بودم و آتلی که پزشک دور آن بسته بود. در حال و هوای خودم بودم که نگاهم به لبخند گرم مردی با موها و محاسنی که در مسیر سپید شدن بود، افتاد. دستانش را به‌سویم دراز کرد و مرا به سمت خودش کشید تا در کنار ستون بنشینم. در آن هیاهو و شلوغی چقدر رفتارش مشفقانه بود؛ مثل رفیق‌ها، ای کاش لااقل نامش را می‌دانستم. با خودم گفتم خوش به حال رفقایش که هر روز با او در ارتباطند.

دوم: لبخند خداحافظی: حدود ۵ سال بعد، دی ماه ۱۳۸۴، رسانه‌ها خبر سقوط هواپیمای فالکن در حوالی ارومیه را که حامل فرماندهان نیروی زمینی سپاه پاسداران بود، منتشر کردند. صبحی در مسیر محل کارم از توی اتوبوس عکس فرمانده‌شان را دیدم که در تقاطع چهارراه ولیعصر(عج) نصب کرده‌اند، با لبخندی که آشنا بود برایم، داشت برای مردم شهر دست خداحافظی تکان می‌داد. خودش بود! همان لبخندی که توی ذهنم حک شده بود. همان آقایی که چند سال پیش توی حسینیه امام دیده بودم. چندی بعد مستندی برای سردار شهید «احمد کاظمی» ساخته بودند، یکی از رفقایش که حسابی بی‌تاب او بود، می‌گفت: «وقتی احمد شهید شد، تیتر اغلب روزنامه‌ها این بود که فاتح خرمشهر به شهادت رسید، همانطوری که کسی در ادبیات و هنر از بین ما می‌رود، بلافاصله برایش تیتری داریم، پدر علم ریاضی از دنیا رفت؛ من فکر می‌کنم حقی که احمد به گردن ملت ایران دارد با حقی که دیگر اندیشمندان مختلفی که مورد تجلیل هستند و به حق هم هست، کمتر نباشد، شاید در ابعادی هم بیشتر باشد. من همیشه به احمد می‌گفتم، الهی دردت بخورد توی سرم، اصطلاحم بود، دورت بگردم. از خدا این را می‌خواهم که مرا هر چه سریع‌تر به او ملحق کند.» تازه یاد آنچه از ذهنم گذشته بود افتادم و با خودم تکرار کردم خوش به حال رفقایش. از بین آن دو فقط یکی را که رسانه‌ای‌تر بود می‌شناختم. توی همین مستند، آقای فرمانده‌ای که داشت خاطراتی از حاج‌احمد را نقل می‌کرد و می‌گفت خدا مرا زودتر به احمد برساند را تازه شناختم.

سوم: شهر به خون غلتیده: پنجشنبه دوازدهم دی ماه ۱۳۹۸ از پنجره اتاقی در بیمارستان بقیه‌الله عکسی از غروب تهران و برج میلادش که انگار در خون نشسته بود، ثبت کردم. یادداشتی با این تیتر نوشتم و در صفحه مجازی خودم منتشر کردم، «تهران، ای شهر به خون غلتیده!! ای کاش مرا با تو خاطراتی اینچنین نبود....» برای آن تصویر نوشتم، تهران زیباست... اما این نقطه از شهر برایم نامهربان است و این غروب برایم همچون مادری غمگین است، هنوز ۷ ساله نشده بودم که پایم به این نقطه از شهر باز شد. اینجا خاطرات تلخ روزهای بیماری برادر شهید و پدرم را در ذهنم تداعی می‌کرد. دی ماه ۹۸ در بیمارستان بقیه‌الله به‌عنوان همراه در کنار پدر همسرم حضور داشتم، ساعتی قبل از خواب، حاج ابادر از خاطراتش برای همراه بیماری که در اتاقمان بود گفت: «سال ۶۷ با آقای حسن‌نیا و حاج‌قاسم برای گشت عملیاتی در ارتفاعات نصرت‌آباد سیستان و بلوچستان که محل اختفای اشرار و ترمینال بارگیری موادمخدر بود اقدام به گشت‌زنی کردیم. آقای حسن‌نیا و حاج قاسم سوار بالگرد شدند و در آخرین گشت، اشرار با آتش تیربار بالگرد را مورد هدف گلوله قرار دادند. سردار حسن‌نیا به‌شدت مجروح شد و معتقدم معجزه الهی بود که با آن تیرهایی که خورد به شهادت نرسید؛ حاج‌قاسم هم جراحت سطحی برداشت....» بعد از نماز صبح گوشی را برداشتم که چرخی در پیام‌رسان‌ها بزنم که متحیر شدم، پدر همسرم با نگرانی پرسید چه شده؟ گفتم: «اینجا نوشته که حاج قاسم رو ترور کردن.»

چهارم: بهار رفاقت‌ها در فصل زمستان: اگر حاج قاسم سلیمانی به مدد رسانه‌ها این همه شناخته نمی‌شد هم دوستش می‌داشتم. آخر می‌دانید، اگر به مسیری معتقد باشی آن شخصیت و آن اثر را در اتمسفر و در رفتار آدم‌های خاص، در کلام‌شان می‌بینی. آن وقت حتی اگر رسانه‌ای آن شخصیت را به شما معرفی نکرده باشد، باز هم برایت عزیز است. لااقل برای من اینطور بوده... امروز که حکایت گره‌خورده بخشی از دی‌ماه‌های زندگی‌ام با قهرمانان کشورم را به مدد قلم و واژه بر تارک کاغذ می‌نشانم و خاطرات را در افکارم زیر و رو می‌کنم، زمستان برایم با رنگ رفاقت، بهار شده است؛ رنگ تصویری که ۱۷ سال پیش، تصویر شهید احمد کاظمی در خیابان ولیعصر(عج) دیدم که شادمان و خوشحال از اینکه به آرزوی دیرینه خود رسیده.

یاد

ملاک ازدواج، مال و ثروت نبود

۲۲ دی سال ۱۳۸۸ دکتر مسعود علی‌محمدی نخستین شهید هسته‌ای کشور در یک عملیات تروریستی به شهادت رسید. منصوره کرمی، همسر او با بیان اینکه معیارهای ازدواج و نگرش و تفکرات دختران و پسران آن دوران با جوانان امروز جامعه متفاوت بود می‌گوید: «۱۸ سال بیشتر نداشتم که با دکتر علی‌محمدی ازدواج کردم. او از دوستان برادرم بود. ملاک من برای ازدواج، انقلابی‌بودن بود نه مال و ثروت و اتومبیل. نه تنها من بلکه خانواده من هم از دکتر مسعود علی‌محمدی نپرسیدند که چقدر درآمد دارد.»

صداقت؛ اولویت زندگی

«بهجت قاسمی» همسر شهید مجید شهریاری، دانشمند هسته‌ای کشورمان است که ۸ آذر سال ۱۳۸۹ مورد ترور عوامل موساد در تهران قرار گرفت. در این حادثه همسر شهید شهریاری نیز او را همراهی می‌کرد و حضور او در ماشینی که مورد حمله قرار گرفت، باعث مجروحیت شدیدش شد. قاسمی درباره ملاک انتخاب و ازدواجش می‌گوید: «اولین قرار را مقابل دانشگاه شریف در پارکی گذاشتیم. تمام حرف‌های زندگی را در آن ۲ ساعت زدیم. البته آشنایی اولیه را در دانشگاه شریف و پلی‌تکنیک داشتیم. راجع به نماز و تدین و اینها سؤالی نداشتیم. گفتم من صداقت در زندگی برایم مهم است. او گفت دوست دارم جوری زندگی کنم که برای حل مشکل به کسی مراجعه نکنیم و برعکس اگر کسی مشکلی داشت به ما مراجعه کند.»

ازدواج بدون ریخت و پاش

«داریوش رضایی‌نژاد» سومین شهید هسته‌ای کشور است که در یک عملیات تروریستی در اول مرداد سال ۱۳۹۰ در تهران در مقابل همسر و فرزند خردسالش (آرمیتا) به ضرب گلوله به شهادت رسید. شهره پیرانی، همسرش، درباره مراسم عقدش می‌گوید: «مراسم عقدمان ساده و مختصر در آبدانان برگزار شد؛ بی‌هیچ ریخت و پاشی. وقتی به تهران آمدیم حلقه‌هایمان را خریدیم. دوست داشتم حلقه‌هایمان یک مدل باشد. دست داریوش بزرگ بود و هر چه حلقه می‌آوردند به دستش نمی‌رفت. آخر سر به طلافروش گفت: «آقا بی‌زحمت یک النگو بیاورید.» کلی آن روز خندیدیم.»